



پیغام عشق

قسمت پانصد و دوازدہم



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

پیام عشق

زندگی یک حرکت یگانه است. جدایی هم، فقط یک تَوَهْم... که در ذهن «من دارِ خاکی» به پا شده. در این غزل، زندگی آگاه از این تَوَهْم می‌گردد.

غزل ۲۵۵۳ از برنامه شماره ۸۸۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی، نمی‌گویی؟

کسی را کو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟

دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید

چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شوئی؟

«زندگی» دارد از تَوَهْمی که به پا شده آگاه می‌گردد؛ پس بی‌کلام به گوش خود می‌خواند: قبل از ورود به عالم هستی، عهد و پیمانی بر خود بسته بودیم که فراموش شده است؛ از این رو... عشق را در این تجربه نمی‌جوییم! دل را در تاریکی ذهن و ناآگاهی، پر از غم کرده و روی «حقیقت» را با خون تَوَهْم می‌شوئی! چرا از این کار... دو دست خود نمی‌شوئی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

مثالِ تیرِ مُزگانت شدم من راست یکسانت

چرا ای چشمِ بختِ من، تو با من کُژ چو ابرویی؟

چه با لذت جفاکاری، که می‌بُکشی بدین زاری؟

پس آن گه عاشقِ گشته، تو را گوید: چه خوش خویی

من مانند تیرِ مُژگانت، خود را در رفتار و کردار و...، راست کرده‌ام! پس چرا ای چشم و ای دیده خالص من، حقیقت با من یکسان، در وحدت نمی‌شیند؟! نمی‌شیند چون ذات از گرداندنِ دانش (حتی اگر آن دانش «راست» باشد)، رهایی نمی‌یابد! ذات، فقط از نوری که در درونِ دلیِ عَدَم شده راه یافته، به حقیقت «باز» می‌گردد و رهایی می‌یابد.

حقیقت، با حرکتِ هشیاری در ذهنِ خاکی، بسی جفا کند؛ تا جایی که هشیاری، بالاخره دست از حرکتِ خود در ذهن بردارد. در رهایی از ذهنی که به گمان خود «راست» گشته بود، «حقیقت» خود را در دلِ عَدَم، همچو «نور...» نمایان کند؛ آنگاه عاشقِ گشته (هشیاری که در تجربه هستی، از نفسِ دروغین رهایی یافته)، عشق را گوید: چه خوش خویی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

ز شیرانِ جمله آهویان، گریزان دیدم و پویان

دلا! جویایِ آن شیری، خدا داند چه آهویی

دلا! گرچه نزاری تو، مقیمِ کویِ یاری تو

مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده گزان کویی

ذهنِ خاکی، مانند آهو که از شیر گریزان است، از حقیقت گریزان است؛ لذا، محروم از حقیقت...! پس ای دل، من جویایِ آن شیری هستم که در ذات، می‌داند حقیقت در خودِ خود، نهفته است! حال به من بگو: کدام شیر؟! کدام آهو؟! فقط عشق مانده؛ و توهمِ جدایی هم، دیگر گشته شده! فقط «عشق» داند این را و نه چرخاندنِ این کلمات در این ذهنِ خاکی.

پس ای دل، گرچه گرفتاری و در توهمِ فرورفته‌ای! ولی بدان که تو خود، مقیمِ کویِ عشقی. مرا در تجربه هستی، توهمِ جدایی در این تن و جان، دیگر بس شد؛ پس تو را مژده، که تو خود آزاد و مستقل، از آن کویی (از لامکان و لازمانِ عشق...)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳



به پیشِ شاهِ خوش می‌دو، گَهِی بالا و گَهِ در گَو

ازو ضَرَبَت زِ تو خِدْمَت، که او چوگان و تو گویی

دلا! جُسْتِیَم سَرْتاسَر، ندیدم در تو جُز دِلْبَر

مَخوان ای دَل مرا کافر، اگر گویم که: تو اویی

غُلامِ بی‌خودی زانم که اَندر بی‌خودی آنم

چو بازآیم به سویِ خود، من این سویمِ تو آن سوئی

تجربه هستی را، غرق در ذات به فعل درآر؛ به پیشِ شاه، خوش بَشْتاب! گَهِی به لامکان و لازمان؛ گَهِ به مکان و زمان؛

تمامی این حرکات را هم... اگر از عشقِ بدانی، آنگاه تویی ناظر و در خِدْمَتِ «ضَرَبَت» او: یعنی عشقِ تو را به حرکت درآرد،

نه تَوَهْمِ به پا شده در مکان و زمانِ ذهنِ خاکی (که حرکتِ عشقِ از لامکان، بریزد به تجربه در مکان....)

دلا! سَرْتاسَرِ تو را جُسْتِیَم و در دروَنَت، جُز دِلْبَر ندیدیم؛ پس حال که این باشد حقیقت، مَخوان ای دَل مرا کافر، اگر گویم

تو را، اویی؛ تویی عشق...

در تجربه هستی، از آن روی به حرکتِ عشق درآمده‌ام که از خود بی‌خود گشته‌ام: در پایانِ آن مَنِ دُرُوغین، من آنم. تا

به‌سویِ نَفْسِ دُرُوغین (که از حرکتِ ناآگاهانه‌ام در ذهنِ خاکی به پا می‌گردد باز می‌گردم، تَوَهْمِ جدایی رویِ حقیقت را

می‌پوشاند؛ من در ذهنِ خاکی، خودِ دُرُوغین را... «خود» به حساب آرم و عشقِ را جُدا از خود.)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

خَمْشِ کُن، کَز مَلَمَتِ او بدان ماند که می‌گوید

زبانِ تو نمی‌دانم، که من تُرکَمِ تو هِنْدوویی



خَمْش کُن که درمقابلِ گفت‌وگوهایِ ذهنی و دانش‌هایِ خاکی، عشقُ به این ماند که مرا گوید: زبانِ تو نمی‌دانم! که من
تُرکم؛ تو هِنْدویی! که من آن یگانه‌ام... در لامکان و لازمان؛ و تو غرق در حرکتِ ذهن!

با احترام، آزاده از آمریکا

...



با سلام

خلاصه غزل شماره ۱۹۴۸ از برنامه پر بار ۶۱۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون

آیت اَنَا بَنِيهَا وَاَنَا مُوسِعُونَ

هر لحظه از این آسمان بانگ می آید، آسمانی که از درون ایجاد شده یا ایجاد خواهد شد. زندگی می گوید: ما قدرتمندانه آسمان را بنا نهادیم. ما گسترنده و گشاینده هستیم، و البته وسعت دهنده ایم. خدا هر چه زودتر می خواهد قدرتمندانه در درون ما آسمان را باز کند، و من ذهنی را متلاشی کند. ما نباید درمقابل این قانون خدا مقاومت و قضاوت کنیم.

پذیرش اتفاق این لحظه یعنی تسلیم و صبر و شکر باعث می شود که درون ما گسترده تر بشود. اگر آسمان در درون ما باز شود ما به بی نهایت خدا زنده می شویم، و اگر باز نشده باشد هنوز تنگ نظر و دردمند، و خسیس هستیم و مقاومت می کنیم. نشان آسمان باز شده، شادی بی سبب و آرامش و برکت است. همان برکاتی که همه کائنات را اداره می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

که شَنَوَدَ این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم

تَایِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ

پیغام این بانگ را که یک فضای آرامش است، لحظه به لحظه آن هایی می شنوند، که گوش من ذهنی شان کر شده، و عدم بین و سکوت شنو هستند. آنان سه گروه هستند: توبه کنندگان، ستایش گران، سپاسگزاران و روزه داران.

توبه یعنی: هم هویت شدگی ها را آگاهانه شناسایی کنیم و بیندازیم، و برگردیم به سوی او.

حال ستایشگران دو جور هستند:



انسان‌هایی هستند که مرکز همانیده دارند، و اجسام را ستایش می‌کنند. اما عابدون ستایشگرانی هستند که مرکزشان به تدریج عدم شده و حقیقتاً خداپرست هستند، و خدا در مرکزشان قرار دارد.

سپاسگزاران کسانی هستند که زنده شده‌اند به زندگی، و سپاسگزار این هستند که عقل کل در آن‌ها زنده شده است. سپاسگزاری یکی از جنبه‌های قانون جبران است.

روزه داران یعنی پرهیز کنندگان کسانی هستند: که از هویت‌طلبی و زندگی‌طلبی از جهان بیرون برگشته‌اند. از کسی توقع و انتظار و رنجش... ندارند، و بعد از این همه پرهیز رویت هلال ماه که نشان حضورشان است دیده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

نردبان حاصل کنید از ذی المَعَارِجِ بر روید

تَعْرِجُ الرُّوحُ إِلَيْهِ وَ الْمَلَائِكُ أَجْمَعُونَ

صاحب نردبان ذی المَعَارِجِ خداست.

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، اوست که تکه تکه ناخالصی‌های ما را می‌کند، و هویت ما از جهان کنده می‌شود، و ما پله پله بالا می‌رویم، و این برای من ذهنی تلخ است. ما با نگه داشتن همانیدگی‌ها و باورهای پوسیده نمی‌توانیم بالا برویم. درحالی که همه هشیاری‌های انسانی و روح‌ها و فرشتگان و هر جور هشیاری که در کائنات است با هم در حال عروج به سوی خدا هستند. ما هم باید بکوشیم با پرهیز و شکرگزاری و صبر با خشنودی تسلیم شویم و به سوی او برگردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال

ساخت معراجش يَدِ كُلِّ اِلَيْنَا رَاجِعُونَ



ما با من ذهنی نمی توانیم آسمان درون را باز کنیم. بنابراین همه انسان ها در این جهان هشیارانه باید به سوی خدا عروج کنند، و راه دیگری وجود ندارد. همه هم هویت شدگی هایمان را که در دامشان افتاده ایم مانند دردها و رنجش ها... را با فضاگشایی رها کنیم و به سوی او برگردیم. ما پله پله بالا می رویم و درد هشیارانه می کشیم، و صبر نیکو می کنیم. آن گاه هشیاری روی هشیاری منطبق می شود و آسمان درون باز می شود، این مقصود زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر

لا يُلْقَاهَا فَرُو مِیْ خَوَانٍ وَاِلَّا الصَّابِرُونَ

ما در من ذهنی همانیده شده ایم، و بر حسب آن ها فکر و عمل می کنیم. خدا لحظه به لحظه به وسیله اتفاقات و با کن فکان به این ها تیشه می زند و می تراشد، تا ما را از این خواب همانیدگی ها بیدار کند. ما با صبر توأم با خشنودی و شکر باید به زندگی اجازه دهیم، تا همانیدگی های ما را جدا کند. گرچه ذهن صبر را دوست ندارد، و اگر این اتفاقات را که دست زندگی پشتش هست، دوست نداشته باشیم. می گوید: برو این آیه را بخوان، (در نمی یابند یا نمی فهمند مگر صابران) مزه زندگی و عروج را فقط صابران می دانند، ما هم باید با پرهیز و مقاومت و قضاوت صفر پله پله بالا برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو

چون گره مستیز با تیشه که نَحْنُ الْغَالِبُونَ

ای انسان از وقتی که با فکرها، دردها، باورهای این جهانی همانیده شده ای خدا با قضا و کن فکان تیشه می زند به همانیدگی هایت. بنابراین باید خوش تسلیم شوی، و با شکر و رضایت اجازه بدهی تا خدا هر کدام از همانیدگی هایت را که صلاح است، بگند، و مانند گره چوب با تبر خدا ستیزه نکن. چون تو با الگوهای ذهنی و باورها نمی توانی پیروز شوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

پایه‌ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین

ور رسی بر بام خود السابِقون السابِقون

ای انسان چاره تو ماندن در من ذهنی و توهم هم‌هویت‌شدگی‌ها نیست. همانیدگی‌هایت را یکی‌یکی شناسایی کن و به کمک زندگی بینداز تا بتوانی از چاه ذهن بالاتر بیایی، و جاذبه دنیا نتواند تو را بکشد، مانند اصحاب یمین. آن‌ها کسانی هستند که نامه عملشان به دست راستشان داده می‌شود. آن‌ها روی خود کار کرده و به درجاتی به حضور زنده شده‌اند. دسته دیگر سبقت گیرندگان هستند که این‌ها تعدادشان کم است. این انسان‌ها آسمان را در درونشان به‌وجود آورده‌اند، و این‌ها همان فطرت اولیه هستند. فطرت روی فطرت منطبق شده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند، و این مقصود زندگی است.

رقیه



همسایه دیوار به دیوار

برنامه ۸۸۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

حرف اصلی را امیر و صاحب دل می‌زند، که اگر تو دلی داری، که داری، باید که عاشق باشی، عاشق دستش را شل می‌گیرد، و همانیدگی‌ها را رها می‌کند. از آن جایی که مرکز انسان خانه خداوند است، پس این دل، باید پاک و زلال باشد. برای این که بتوانی به حرف صاحب این دل و امیر این خانه، که همسایه دیوار به دیوار خانهات گوش بدی، لازمه‌اش داشتن یک دل پاک هست. یعنی آزاد بودن از تمام فرم‌های توهمی، که ذهن نشان می‌دهد. در راه زنده شدن با چالش‌های زیادی روبه‌رو خواهیم شد که ممکنه دچار یک دید کمیابی بشویم، که فکر کنیم قحطی نان در این جهان هست، و باید به دنبال هرچه بیشتر خواستن برویم. نترس نگران نباش، به دام من ذهنی نیفت که عشق وعده کرده، که خودش برای ما نانوائی کنه.

نگاه کن به حضرت مولانا و انسان‌های زنده شده، آن‌ها بدون محتاج بودن به جهان مادی زندگی می‌کنند، یعنی از آن مرکز تسلیم خودشان غذای اصلی را دریافت می‌کنند. به همین خاطر همچون پر سبک و بی‌وزن از همانیدگی‌ها پرواز می‌کنند. وقتی از وابستگی به غذاهای دنیای خودت را آزاد کردی و روح را سبک کردی، غل و زنجیرهای مادی را از دست و پای هشیاری‌ات آزاد کردی، وارد دنیای دیگه‌ای می‌شوی. دنیایی که قحطی نان، و پول، و خانه و غیره... نه تنها نخواهد بود، بلکه دید فراوانی پیدا می‌کنی، که آزادی روح را حس خواهی کرد. اندیشهات، نیازهایت اصلاً چیز دیگه‌ای خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲



وگر دربندِ نانِ مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

ولی وای که اگر دربند این نان‌های این جهانی بمانی. امیر دل که وفادار به عهدش هست، بالاخره روزی به سراغت خواهد آمد، از تو طلب یاری خواهد کرد. اما ما به عنوان هشیاری کجا خواهیم بود و چه جوابی خواهیم داد؟ آیا فقط مشغول چریدن از دنیا خواهیم بود و دست رد به سینه عشق خواهیم زد؟ امیر دل می‌آد، که به عهدش وفا کنه، که با عصای خودش چشمه درونمان را روان و جاری کنه، به شرطی که ما هم وفای به عهد کنیم و فقط به چریدن از این دنیا مشغول نباشیم. چراکه عشق ما را به خاطر کاری به این دنیا آورده است.

در آن موقع دیگه اوست که سخن را بر دل می‌گذارد، اوست که تعیین می‌کند که چی بگی، هدایت‌کننده اوست. دیگه به فرمان آن گوش می‌کنی، دیگه خداوند هست که همسایه دیواربه دیوار دلت شده، این همسایه دیواربه دیوار غلامان زیادی دارد. غلام شادی که سفیدروی و زیباست. غلام غم که سیاهروی و تاریکه. ولی همه آن‌ها غلامان خدا هستند. برای هدایت هر موقع که او تشخیص بده غلامی را به سراغت می‌فرستد. گاهی چالش‌های سخت که ذهنت به غم و غصه بیفتد و گاهی هم چالش‌های از جنس شادی و خوشحالی. گاهی ممکنه مریض بشوی و گاهی سالم، گاهی موفق بشوی و حضورت بالا بیاد و گاهی هم ناموفق و من‌ذهنی‌ات بالا بیاد. و خلاصه به فرمان همین همسایه که امیر دلت هست، بالا و پایین خواهی شد. گاهی در باغ دلت گلی زیبا می‌کارد و گاهی هم اون گل را می‌چیند، نکنه که فکر کنی که بدخدمتی کردی، نه...

می‌خواهد که یاد بگیری، مقاومت و قضاوت نکردن را، ستیزه نکردن را، پذیرش و تسلیم در برابر حکم خداوند را. یاد بگیریم اون چیزهایی را که باید یاد بگیریم و پیشه را همان کنیم. امیر دل همسایه دیواربه دیوارته، نیازت را می‌داند و صلاحیت را او تشخیص می‌دهد. اگر امروز نوبتت نشد که بهت سر بزنه، نکند گندم زندگی را ببری جای دیگه، نکنه ناامید بشی. تنها آسیابی که جوی آب زندگی از آن روان هست، آسیاب این لحظه است. تنها آسیابی که دردها و



رنجش‌ها و خلاصه هم‌هویت‌شدگی‌ها را آسیاب می‌کند، آسیاب همین همسایه است. ماندن در این لحظه با رضایتمندی، شکر، صبر و پرهیز، و دل به آسیاب زندگی سپردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

گرت نبُود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون

که بسیار آسیا بینی که نبُود جوی او جاری

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را

که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

حضرت مولانا پوسته این آموزش‌ها را به ما گفته و آقای شهبازی هم آن‌ها را به ما قدم‌به‌قدم یاد می‌دهد. خدایا تو هم توان فضاگشایی و تسلیم هرچه بهتر را به ما بیاموز. توان و لیاقت وصل شدن را عطایمان کن. چراکه همه انسان‌ها توان دُرافشانی و دُرباری را دارند. پروردگارا توان صبور بودن، در آسیاب خودت ماندن و زنده شدن را عطایمان کن.

با احترام فریده از هلند 🌹



به نام خدا

با کمک ابیات مولانا ده آفت هشیاری در انسان را شناسایی کنیم.

آفت اول: دید غلط من ذهنی

دیدن با عینک همانیدگی باعث قضاوت کردن اتفاقات و آدم‌ها می‌شود، پر از علت و بیمارگونه است، باید این دید غلط را شناسایی و نابود کنیم تا چشم عدم‌بین ما باز شود و با عینک کبود دنیا را کبود و سیاه نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علتِ دروست

رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیشِ چشمِ داشتی شیشه کبود

ز آن سبب، عالم کبودت می‌نمود

آفت دوم: عدم شناخت فضای عدم

وقتی زیاد حرف می‌زنیم با گفته‌های خودمان همانیده می‌شویم و یا حال ما با یک همانیدگی خوب می‌شود ما خوب حرف می‌زنیم و یا حالمان بد می‌شود بد حرف می‌زنیم، پس با عینک همانیدگی نه عدم را می‌شناسیم و نه همانیدگی‌ها را می‌شناسیم و نه آن‌ها را می‌اندازیم، برای مثال نور از شیشه بی‌رنگ، خالص عبور می‌کند، اگر شیشه را رنگ قرمز کنیم نوری که عبور می‌کند قرمز است، پس با تسلیم بی‌قیدوشرط در فضای بی‌رنگی روزن این لحظه را باز کنیم تا نور عدم را درک کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷



آفتِ ادراک آن، قال است و حال

خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشق بر منی

بر امیدِ حال بر من می‌تنی

آفت سوم: جایگزینی همانیدگی‌ها به جای عشق

ما هرگز عشق را نشناختیم و به همین دلیل آن را باختیم، پس چگونه می‌توانیم چیزی را که نداریم به دیگران بدهیم، باید مرکزمان را از همانیدگی‌ها بشوییم تا از عدم پر کنیم و این‌گونه می‌توانیم هم عشق را در خودمان شناسایی کنیم و هم در دیگران و انسان‌ها را فقط جسم نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و ندانی عشق باخت

آفت چهارم: تصویرسازی از خدا

ما از طریق صورت‌ها، جسم‌ها، وضعیت‌های زندگی می‌خواهیم به خدا برسیم، هرچه را که به وسیله آن می‌خواهیم خدا را بشناسیم بیشتر از خدا دور می‌شویم، حضور را نمی‌شود با ذهن اندازه گرفت باید با فضاگشایی مزه حضور را بچشیم و به خدا زنده شویم، خدا را نمی‌شود توصیف کرد بلکه باید به آن تبدیل شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳



هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون بدل ره می دهند

از ندامت آخرش ده می دهند

پس هر صورت و نقشی که به جای خدا در دلمان راه می دهیم و با آن همانیده می شویم نمی توانیم به خدا برسیم و در آخر پشیمان می شویم و به خودمان خاک بر سر می گوییم.

آفت پنجم: ترس های من ذهنی

وقتی ما روی خودمان کار می کنیم وضعیت های زندگی ما و حتی روابط ما تغییر می کند و من ذهنی ما را می ترساند ولی با شناسایی ترس هایمان فضا را باز کنیم و آگاه شویم که غیر از خدا چیزی را طمع نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸

در دلت خوف افکند از موضعی

تا نباشد غیرِ آنْتُ مَطْمَعی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنّ افزونی ست و کُلّی کاستن

آفت ششم: دور شدن از بزرگان و اهل دِلان



من‌های ذهنی انسان‌های اهل دل و عاشقان حقیقت را قبول ندارند و می‌گویند: مگر می‌شود با چیزی همانیده نبود؟ مگر می‌شود برای بیشتر داشتن نجنگیرد؟ مگر می‌شود درمقابل خشم و حرص دیگران بی‌واکنش بود؟ و مگر می‌شود های بسیار که با مرکز آلوده به دردهایش می‌پندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

آفت هفتم: تمرکز روی دیگران و تغییر دادن آن‌ها

ما به جای تمرکز روی خود، دوربینمان را روی دیگران می‌اندازیم و کیفیت بودن این لحظه را از دست می‌دهیم، ما با تیشه حضور باید روزن این لحظه را باز کنیم و به کسی کاری نداشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵

تیشه هر بیشه‌یی کم زن، بیا

تیشه زن در کندن روزن، هلا

وقتی دوربین ما روی دیگران است و می‌خواهیم آن‌ها را تغییر دهیم، یا دانشمند و بزرگ کنیم هشیاری ما خالی می‌شود و ما بداخلاق و بدخو می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کُنی



آفت هشتم: پندار کمال

وقتی می خواهیم همه چیز همان طور که من ذهنی می خواهد کامل و بی عیب باشد، نمی شود و ما مأیوس و درمانده می شویم و خود را قضاوت می کنیم و در چاه ذهن فرو می رویم، دنیا بر حسب قانون جنگل کار می کند و هیچ چیز آن طوری که ذهن چیدمان پارکی دارد نمی شود این ما هستیم که باید با فضاگشایی بیماری پندار کمال را در من ذهنی پر از عشوه شناسایی کنیم و گرنه آن قدر درد می کشیم و خون دل می خوریم تا این بیماری از ما بیرون برود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴ و ۳۲۱۵

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

از دل و از دیده ات بس خون رود

تا ز تو این معجبی بیرون رود

آفت نهم: من می دانم

تا زمانی که ما ادعا می کنیم می دانیم به دانایی زندگی وصل نمی شویم، بیشتر حرف می زنیم و اصلاً گوش نمی کنیم، وقتی می گوییم، من می دانم، من رئیس، من بزرگم، به من احترام بگذارید، یعنی مقاومت داریم و از زندگی قطع می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۵۲۸

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست

کو نجوید، سر، رئیسش آرزوست

پس لازم است فضا را باز کنیم و همچون ملائک بگوییم خدایا من هیچ نمی دانم تا خداوند دانا دستان را بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰



چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَمَتَنَا

و آفت دهم: تکیه به همانیدگی‌ها به جای پناه بردن به عدم.

ما به نیرویی که کائنات را اداره می کند تکیه نمی کنیم و به عدم پناه نمی بریم، زیرا به دنبال جمع می رویم، جمع معمولاً اشتباه می کنند و من ذهنی مقلد و ترسو به جمله انسان‌هایی که راه را، غلط می روند می پیوندند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

و این دانش را نداریم که اگر فضا را بگشاییم خدا برای ما کافی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

